

داستان دیدار

نشانه

اکرم غلامزاده



دزدها دور هم حلقه زدند؛ هر چه گرفته بودند از طلا تا پول، وسط پارچه‌ای سرخ که مقابل رئیس‌شان پهن بود ریختند.

رئیس دزدها بلند شد. تفنگش را به طرف سید گرفت و گفت: تو رئیس کاروانی؟ کار ما تمام شد آگه بدون سروصدا و جیغ و داد، بلند شین برین کارتون نداریم والا هر کس صداس در بیاد با یک گلوله ناقابل صداس خفه می‌شه.

سید چند قدم جلوتر آمد و گفت: آگه غارتون از مهمان‌های امام رضا تموم شد برین تا من هم پیر و جوون این جمع رو بردارم و راه بیفتیم.

رئیس دزدها سیبیل پیچ‌داده‌اش را تاب داد و نیش‌خندی زد و گفت: باشه ما می‌ریم تا شما اذیت نشین! و بعد خنده مستانه‌ای سر داد.

دزدها سوار بر وانت خاک‌آلود، در انتهای جاده ناپدید شدند.

پیرمردی از میان جمعیت بلند شد، به عصایش تکیه داد و گفت: آقا سید! حالا که راه رو نصف نکردیم، آگه بیش‌تر این‌جا معطل بشیم، با این آب و آذوقه، تو این بیابون، تلف می‌شیم، باید برگردیم.

سید نفس عمیقی کشید و با شال سبزش عرق سر و صورتش را گرفت و رو به جمع گفت: می‌دونم دل شماها برای زیارت امام رضا ع و بی‌بی معصومه ع پر می‌زنه، می‌دونم که پول این سفر رو هم به سختی جور کردین... و بعد با نگاه‌های افراد را برانداز کرد و ادامه داد: اما ما شیعیان توی هر گرفتاری باید توسلی هم به امام زمانمان داشته باشیم... شاید مصلحت بدونه و دستگیری کنه...

سید، دست‌هایش را به طرف آفتاب گرفت و دعای فرج را با صدای بلند خواند و همه با او زمزمه کردند. بعد از چند لحظه، سید گفت: تا شما سوار اتوبوس بشید من برمی‌گردم.

راننده گفت: آقا سید زودتر بیا می‌خواهیم راه بیفتیم.

چند لحظه بعد وقتی سید سوار شد، به راننده گفت: سر راهمان به سامرا می‌رویم. صدای اذان مغرب از کوچه‌های سامرا شنیده می‌شد. سید گفت: سر همین کوچه اولی نگه دار، و رو به مسافرها گفت: تا نمازتان را بخوانید و کمی استراحت کنید من برمی‌گردم.

نیم ساعت بعد سید برگشت. همه

دورش حلقه زدند، او می‌خواست حرف

بزند ولی گریه مجالش نمی‌داد. پیرزنی گره

روسری سفیدش را محکم کرد و گفت: آقا سید!

نکنه یه گرفتاری دیگه پیش اومده؟ و سید که با

شال سبزش اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت:

امام رضا ع و بی‌بی حضرت معصومه ع واقعا

شما رو طلبیده‌اند، ما به راهمان به ایران ادامه

می‌دیم راننده گفت: آقا سید دلت خوشه‌ها زود

سوار شین برگردیم ما حتی پول گازوئیل ماشین

رو هم نداریم.

سید نفس بلندی کشید و گفت: یادتونه وقتی که

دزدها غارتمان کردند، همه دعای فرج خواندیم؟

من گفتم تا شما سوار اتوبوس بشین برمی‌گردم؟

جوانی که چفیه دور سرش پیچیده بود گفت: آره

شما چند لحظه‌ای از ما دور شدید.

سید گفت: همان موقع آقایی که اندکی دورتر

از اتوبوس ایستاده بود، صدایم کرد، رفتم ببینم

چه کارم دارد، مرد عربی بود. گفت من هم مثل

شما مسافرم و حال شما رو درک می‌کنم. نشانی

میرزای شیرازی را که در سامرا و در همین کوچه

بود، داد و گفت: به خانه میرزا بروید او شما را کمک

می‌کند تا به سفرتان ادامه بدهید، خواست برود،

دویدم

و جلوی

را گرفتم و

گفتم به میرزای شیرازی

چه نشانی بدهم تا حرفم را باور

کند.

مرد عرب گفت: بگویند علامت صدق ما این

است که شما در حرم عمه‌ام زینب ع بودید و

زمین حرم بسیار کثیف بود، شما عبای خود را

پهن کردید و آشغال‌ها را جمع نموده و بیرون

بردید و در همان حال یک نفر شما را می‌دید.

آقا سید دوباره اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه

داد: وقتی جریان را به میرزای شیرازی گفتم گریه

کرد و گفت او مولای ما صاحب‌الزمان ع بود و

سپس بلند شد و مقداری پول داد که ما را به

مشهد و قم برساند...

اشک مهمان چشمان زائران حضرت رضا ع شده

بود.

پرسش سبز

به کوشش: گروه مسافر سبز

بعضی پرسش‌ها پاسخی ندارند یا بهتر است بگوییم پاسخ آنها مثل پاسخ‌های دیگر نیست و نمی‌توان آن را به پرسش‌کننده یا دیگران گفت بلکه ما (پرسش‌شونده) را به تفکر وامی‌دارد. در واقع پاسخ پرسش همین است: اندیشیدن به پرسش
تصمیم گرفتیم از این به بعد هر بار پرسشی را مطرح می‌کنیم پاسخ‌هایی را هم که از دیگران شنیده‌ایم برای شما بگوییم. شما هم پاسخ‌هایتان را برایمان بفرستید. نگوید مگر نگفتیم پاسخ این پرسش‌ها «مگو، هستند؛ گاه پاسخ‌های دیگران به اندیشیدن ما کمک می‌کند.

پرسش ما

اگر این جمعه بیاید...؟

– باید زودتر از جمعه‌های قبل از خواب برخیزیم.

محمدحسین شیخ‌شعاعی

– بهترین غزل عاشقانه‌ام را برایش می‌سرایم.

ناشناس

– خیلی زود و باعجله، برای زیارت سیمای آسمانی و زیبایشان راه می‌افتم؛ از هر کجا که باشم

مجید ملامحمدی (نویسنده)

– تمام اقاق‌های آسمان را نثار شب گیسوانشان خواهیم کرد و زمستان وجود را با احساس بهاری از بین خواهیم برد.

گیتی اصفهانیان (شاعر)

– خیلی خوشحال می‌شوم اما همیشه در ذهنم تصویر اتفاقات و جنگی است که خبر آن داده شده است و از آن جایی که وظیفه هر زن شیعه‌ای پشتیبانی و تشویق همسرش در این راه است قاعدتا کار من هم باید همین باشد اما نمی‌دانم که در آن زمان آن قدر ایمان و توکل دارم که از این امتحان سربلند بیرون بیایم یا نه؟! چون گذشتن از این دنیا سخت است.

فاطمه جعفری (خانه‌دار)

– خودم را تسلیم عدالتش می‌کنم تا حداقل در زندگی معنی واقعی عدالت را بفهمم که جزئی از اصول دین است.

فاطمه مداح نظری (خبرنگار)

منتظران

جهاد نفاق

رضیه برجیان

نکته جالب این که نمی‌گویند ما شما را به بهشت می‌بریم بلکه می‌گویند بهشت را به تملک شما درمی‌آوریم؛ البته جهاد برای خداست که ارزش دارد و به همین دلیل است که امیرمومنان (ع) در جنگ خندق وقتی عمروبن عبدود به ایشان اهانت کرد، لحظه‌ای صبر کردند تا خشمشان فروکش کند و این بار فقط برای خدا و در راهش، او را به قتل برسانند.
«پس بشارت باد بر شما در معامله‌ای که با او کرده‌اید.»

و اما جهاد چه ارتباطی با نفاق دارد؟ منافق کسی است که ادعا می‌کند ایمان دارد، وقتی خدا مؤمنان را به معامله با خودش دعوت کرده است؛ «ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة» باورمندان به این مطلب چگونه ممکن است که آرزوی جهاد نداشته باشند؟ آن‌هم جهاد در رکاب امام زمانشان را؟! و به همین دلیل بود که منافقان در زمان رسول خدا (ص) به بهانه‌های مختلف در جنگ‌ها شرکت نمی‌کردند؛ چراکه به معامله با خداوند باور نداشتند و حتی به خود او، در حالی که عده‌ای برای جهاد سر از پا نمی‌شناختند.

روایتی داریم از پیامبر اسلام (ص) که هر کس نه در رکاب امامش جهاد کرده باشد و نه آرزوی آن را داشته باشد، و بمیرد، بر شعبه‌ای از نفاق مرده است.